



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۳۰

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی میروی
دانا و بینای رهی آن سو که دانی میروی

بی‌همره جسم و عرض بی‌دام و دانه و بی‌غرض
از تلخکامی می‌رهی در کامرانی میروی

نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین
نی روح حیوان زمین تو جان جانی میروی

ای چون فلک درباافته‌ای همچو مه درتافته
از ره نشانی یافته در بی‌نشانی میروی

ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او
از مدرسه اسمای او اندر معانی میروی

ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو
تا کس نپندارد که تو بی‌ارمغانی میروی

کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق
کز مستعینی میرهی در مستعانی میروی

شب کاروانها زین جهان بر می رود تا آسمان
تو خود به تنهایی خود صد کاروانی میروی

ای آفتاب آن جهان در ذره‌ای چونی نهان
وی پادشاه شه نشان در پاسبانی میروی

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی میروی

ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می‌شوی
وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی میروی

آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
تا چند در رنگ بشر در گله بانی میروی

ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان
کی بینمت پنهان چو جان در بی‌زبانی میروی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۲۹۳۳

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نه تا دم زند
یا شفיעی بر شفاعت بر تند

جز عمادالملک نامی در خواص
در شفاعت مصطفی وارانه خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونک آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را توانم شکست
که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابهات را هیچ نتوانم شکست
ز آنک لابه تو یقین لابه منست

گر زمین و آسمان بر هم زدی
ز انتقام این مرد بیرون نامدی

ور شدی زره به زره لابه گر
او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می‌ننهم منت ای کریم
لیک شرح عزت تست ای ندیم

این نکردی تو که من کردم یقین
ایی صفاتت در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نی عاملی
زانک محمول منی نی حاملی

ما رمیت از رمیت گشته‌ای
خویشتن در موج چون کف هشته‌ای

لا شدی پهلوی الا خانه‌گیر
این عجب که هم اسیری هم امیر

آنچ دادی تو ندای شاه داد
اوست بس الله اعلم بالرشاد

وآن ندیم رسته از زخم و بلا
زین شفیع آزد و برگشت از ولا

دوستی ببرید زان مخلص تمام
رو به حایط کرد تا نارد سلام

زین شفیع خویشتن بیگانه شد
زین تعجب خلق در افسانه شد

که نه مجنونست یاری چون برید
از کسی که جان او را وا خرید

وا خریدش آن دم از گردن زدن
خاک نعل پاش بایستی شدن

بازگونه رفت و بیزاری گرفت
با چنین دلدار کینداری گرفت

پس ملامت کرد او را مصلحی
کیین جفا چون می‌کنی با ناصحی

جان تو بخرید آن دلدار خاص
آن دم از گردن زدن کردت خلاص

گر بدی کردی نبایستی رمید
خاصه نیکی کرد آن یار حمید

گفت بهر شاه مبدولست جان
او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا
لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
که به سوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او به قهر خود سرم
شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربازی و بی‌خویشی است
کار شاهنشاه من سربخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد
ننگ آن سر کو به گیری سر برد

شب که شاه از قهر در قیرش کشید
ننگ دارد از هزاران روز عید

خود طواف آنک او شه‌بین بود
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیامد یک عبارت در جهان
که نهانست و نهانست و نهان

زانک این اسما و الفاظ حمید
از گلابهٔ آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام
لیک نه اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید
تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از یک وجه منطبق کاشف است
لیک از ده وجه پرده و مکنف است